

کی خوردہ شنگول منو؟ کی بردہ منگول منو؟





یک بود یکی نبود، در گوشه‌ی یک دشت سر سبز و بزرگ، کلبه‌ی قشنگی بود که سه بزغاله ناز و ملوس به نام‌های شنگول، منگول و جبه‌ی انگور به همراه مادرشان در کنار همدیگر زندگی خوب و خوشی داشتند.

خانم بزبزقندی هر روز صبح خیلی زود بیدار می‌شد و به دشت می‌رفت تا برای بزغاله‌ها علف تازه بیاورد و همیشه موقع رفتن به بزغاله‌ها سفارش می‌کرد که بچه‌های خوبی باشند و از خانه بیرون نروند. آن روز هم بزبزقندی از خواب بیدار شد، کلبه را تمیز و مرتب کرد و بچه‌هایش را صدا کرد و گفت:

شنگولم، منگولم، جبه‌ی انگورم، من به دشت می‌روم تا برای شما علف تازه و خوشمزه بیاورم. شما هم در خانه بمانید تا من برگردم. یادتان باشد در خانه را به روی هیچ غریبه‌ای باز نکنید.

بزغاله‌ها هم قول دادند که به سفارش مادرشان گوش کنند تا او برگردد، پس بزبزقندی با خیال راحت به سمت دشت به راه افتاد. بزغاله‌ها هم در را از پشت بستند و داخل کلبه مشغول بازی شدند.





بزغاله‌ها ابتدا فکر کردند مادرشان از دشت برگشته، پس خواستند در را باز کنند ولی به یاد قولی که به مادرشان داده بودند افتادند و پرسیدند: تو کی هستی؟

گرگ ناغلا گفت:

کوچولوهای من، در را باز کنید، من مادرتان هستم، برای شما علف تازه و خوشمزه آورده‌ام. زود باشید در را باز کنید.

شنگول گفت: اگر راست می‌گویی، دست‌هایت را از زیر در نشان بده ببینم.

گرگ تا دست‌های سیاهش را از زیر در نشان داد شنگول گفت: این دست مادر ما نیست.

حبه‌ی انگور گفت: دست‌های مادر ما سفید و قشنگ است ولی رنگ دست‌های تو سیاه است.



گرگ حيله گر و بدجنس که مدتها بود نقشه‌ای در سر داشت و کمی دورتر پشت تپه‌ای خودش را قایم کرده بود، همین که از رفتن خانم بزبزقندی مطمئن شد با خوشحالی گفت:

خُب، حالا بزغاله‌ها توی کلبه تنها هستند و فرصت خوبی است که بروم و گول‌شان بزنم. به به چه ناهار خوشمزه‌ای می‌خورم. پاورچین پاورچین رفت و با مشت به در کلبه کوبید.

گرگ بدجنس که دید بزغاله‌ها او را شناخته‌اند، کمی فکر کرد پس با عجله به طرف آسیابی که دورتر بود رفت. کیسه‌های آرد را که کنار آسیاب چیده شده بود، پیدا کرد. مشتی آرد از کیسه برداشت و روی دست‌هایش ریخت و دوباره به سرعت به طرف کلبه‌ی خانم بزبزقندی برگشت و به در کوبید.



تَق، تَق، تَق

بزغاله‌ها که با همدیگر مشغول بازی بودند، صدای در را شنیدند. شنگول گفت: تو کی هستی؟
گرگ با صدای نازکی گفت: کوچولوهای من، منم مادر تان بزبز قندی! منگول گفت: اگر مادر ما هستی دست‌هایت را از زیر در نشان
بده ببینیم.

گرگ حيله گر دست‌هایش را که با آرد سفید کرده بود، از زیر در نشان داد. بزغاله‌ها با دیدن دست‌های سفید گرگ، حرف او را
باور کردند و قلاب پشت در را برداشتند. گرگ در را هل داد و به سرعت داخل کلبه پرید. بزغاله‌ها که خیلی ترسیده بودند،
خواستند فرار کنند و مخفی شوند، اما گرگ بدجنس خیلی زود شنگول و منگول را گرفت و قورت‌شان داد و دنبال جبهی انگور
گشت تا او را هم پیدا کند. ولی چنان سنگین شده بود که نمی‌توانست راه برود، دستی روی شکمش کشید و با خودش گفت:
آن بزغاله باشد برای دفعه بعد، بهتراست تا بزبز قندی برنگشته از این جا بروم. از کلبه خارج شد و رفت و رفت تا به رودخانه‌ای
رسید. از سنگینی دیگر نمی‌توانست راه برود روی چمن‌های کنار رودخانه دراز کشید و کم‌کم خوابش برد.



بعد از مدتی، خانم بزبزقندی با زنبیل پر از علف سبز از راه رسید و از دور بزغاله‌هایش را صدا کرد: شنگول، منگول، جبهی انگور، من آمدم. ولی دید در خانه باز است و هیچ صدایی از بزغاله‌هایش نمی‌آید. نگران شد و شروع به دویدن کرد اما وقتی وارد کلبه شد، وای چه کلبه‌ای! همه چیز درهم و برهمه، ظرف‌ها شکسته و روی زمین پخش بود. خلاصه کلبه‌ی خانم بزبزقندی دیگر آن کلبه‌ی تمیز و مرتب و قشنگ نبود. قلبش لرزید، دوباره بزغاله‌ها را صدا کرد ولی هیچ خبری نبود.

جبهی انگور که از بزغاله‌های دیگر کوچولوتر بود توانسته بود خودش را توی ساعت دیواری پنهان کند، با شنیدن صدای مادرش از توی ساعت دیواری بیرون پرید و به طرف او دوید، خانم بزبزقندی جبهی انگور را بغل کرد و با گریه گفت:
چه اتفاقی افتاده؟

جبهی انگور همه‌ی ماجرا را برای مادرش تعریف کرد. بزبزقندی همین طور که داشت گریه و زاری می‌کرد چشمش به آرد سفیدی افتاد که کف اتاق ریخته بود. پس دنبال آرد ریخته شده راه افتاد و رفت و رفت تا نزدیک رودخانه رسید و در آنجا آقا گرگه را دید که روی چمن‌ها خوابش برده است.



خانم بزبزقندی، پاورچین پاورچین به گرگ نزدیک شد، خیلی بی صدا کنارش نشست، آن وقت با قیچی شکم گرگ را پاره کرد. سنگول و منگول که توی شکم گرگ بودند به سرعت بیرون پریدند و بزبزقندی که با دیدن بزغاله‌ها خیالش راحت شده بود، آهسته به آنها گفت:

بچه‌ها بروید تا می‌توانید سنگ جمع کنید و برای من بیاورید. بزغاله‌ها به سرعت رفتند و با سنگ‌هایی که جمع کرده بودند پیش مادرشان برگشتند. خانم بزبزقندی سنگ‌ها را داخل شکم گرگ ریخت و بعد آن را با نخ و سوزن دوخت. پس همگی پشت بوته‌ها مخفی شدند و منتظر ماندند تا گرگ بیچاره از خواب بیدار شود. بعد از مدتی که آقا گرگه از خواب بیدار شد، با خودش گفت: چقدر تشنه هستم، بهتر است بروم کنار رودخانه و کمی آب بنوشم ولی بچه‌ها چشمتان روز بد نبیند گرگ نگویند بخت همین که خواست سرش را پایین بیاورد و آب بنوشد چون شکمش پر از سنگ بود و خیلی سنگین شده بود ناگهان داخل آب افتاد و

نتوانست از رودخانه بیرون بیاید. بزبزقندی و بزغاله‌ها وقتی دیدند گرگ حيله گر بالاخره به سزای بدجنسی و کار بدش رسید، با خوشحالی با هم شروع به خواندن آواز کردند:

ما بردیم و ما بردیم
گرگ شرور و مکار
گرگه رو از رو بردیم
حالا شده گرفتار

پس با خیال آسوده به طرف کلبه زیبای خودشان به راه افتادند و با خوبی و خوشی به زندگی ادامه دادند.

